



## دل از رستم آید به خشم

مصطفی رحیمی

داستانی درباره «فاجعه توانائی»

چنین می نماید که داستان رستم و سهراب پیچیده ترین و دشوارترین داستانهای شاهنامه است. علت آن است که یکی از عمیق ترین و ناشناخته ترین تراژدیهای بشری را در بردارد: تراژدی توانائی.

بشر از دیرباز به سوی آزادی و برابری گام برداشته، یا دست کم آرزوی آن را

داشته است. ولی در هر قدم ناخواسته، با موانع فراوان روبرو شده است. این موانع انسان را با خود بیگانه کرده و از مسیر اصلی منحرفش ساخته است. یکی از این موانع نابرابری اقتصادی است.

این نابرابری در هر دو قطب، خود موجب باخود بیگانگی انسان است. از یک سو قارون مال اندوخته برای نگاهداری و ازدیاد دارائی خود باید آزادی و شخصیت دیگران را سلب کند و همین کار او را به دژخیم بدل می‌کند. این دارائی دیگر برای برآوردن نیازهای راستین او نیست. در نتیجه نه تنها تابع اراده او نیست، بلکه الزامات تسلطجویانه خود را بر صاحبش تحمیل می‌کند. در قطب دیگر، بی چیزان که نیاز نخستینشان برآورده نمی‌شود، از آنچه انسان را انسان می‌سازد، چون فرهنگ و اخلاق و عشق، بی بهره می‌مانند. بدینگونه نابرابری اقتصادی از هر دو سو مصیبت بار است.

اما آنچه درباره آن کمتر گفتگو می‌شود آن است که توانائی، تبعیض در بهره‌مندی از قدرت، نیز به نوبه خود از دو سو فاجعه است.

توانائی (یا قدرت) چنان که از مفهوم آن پیداست یعنی امتیاز فردی بر فرد دیگر، و امتیاز یعنی تبعیض، یعنی نابرابری. توانائی بر دو گونه است: طبیعی و اجتماعی.

توانائی طبیعی نیز یا جسمی است یا فکری. توانائی جسمی آن است که یکی با قدرت بدنی بیشتری زاده می‌شود، و توانائی اش در برابر عوارض طبیعی و اجتماعی پیش از دیگران است. توانائی فکری آن است که کسی از همان کودکی دارای قدرت اندیشه و استعداد بیشتری است.<sup>۱</sup>

نمونه بارز نابرابری جسمی آن است که کسی پهلوان زاده شود. پهلوان زادگی ستمی است به همه ناپهلوانان. ستم دیگر «طبیعت» آن است که کسی با قدرت فکری ابن سینا و افلاطون زاده می‌شود. فرزندان جامعه نیز چون پهلوانان، به سبب امتیاز خود از مردم جدایند.

اما این جدائی‌ها چندان مصیبت بار نیستند: از دیر باز بشر کوشیده است تا با وضع قواعد اخلاقی این فاصله را پر کند. در واقع دستورهائی از قبیل «فروتن باشید»، «باگذشت باشید»، «ایشان کنید»، دستورهائی است برای فرزندان و پهلوانان و دارایان، و گرنه توده مردم بی آن که نیازی به نصیحت باشد فروتن و باگذشت‌اند و چیزی ندارند که ایشان کنند. فاجعه بزرگتر در «توانائی» اجتماعی است.

توانائی اجتماعی زاده سازمانها و تشکیلات بشری است. قبیله هماندم که رئیسی

۱- این که نوزادانی از نظر جسمی یا فکری ناقص و علیل به دنیا می‌آیند معلول بیماری‌های پدر و مادر است که خود امری است اجتماعی و درمان‌پذیر. اما مسئله این است که از پدر و مادران سالم نیز کودکانی متفاوت به وجود می‌آیند. آیا روزی خواهد رسید که نوزادان از نظر جسمی و فکری کاملاً «یکسان» باشند؟ بحث جالبی است ولی مستقل از بحث این مقاله. زیرا این امر به فرض امکان به آینده‌ای دور مربوط می‌شود و ما از تراژدیهای بشر تا به امروز و آینده نزدیک که از آن ماست سخن می‌گوئیم. فردای دور به اندازه کافی بحث کننده خواهد داشت.

پیدا می کند در درونش شکافی ایجاد می شود که منشاء با خود بیگانگی است. رئیس قبیله به زودی این بیگانگی، این فاصله، این امتیاز را در همه چیز منعکس می کند: منزلش، خورد و خوراکش، پوشاکش، و حتی حرکاتش از «دیگران» ممتاز می شود: تبسم رئیس با تبسم دیگران فرق دارد. با تشکیل دولت، «توانائی» ابعاد وسیع تری می یابد: همه قدرتها در يك جا متمرکز می شود. پهلوانان به خدمت این قدرت درمی آیند. فرزندان غالباً بدین سو کشیده یا کشانده می شوند. با اختراع ابزار جنگی مسئله قدرت جسمی اهمیت خود را از دست می دهد. در مقابل، قدرتی به نام قدرت دیرانی روز به روز دامنه و نیروی بیشتری می یابد. و همچنان که مثلاً قدرت بانك از قدرت رئیس بانك و کارمندان بانك جداست، قدرت دیوانی هم از قدرت دیوانیان ممتاز است.

منشاء قدرت دیوانی برتری جوئی است. بشر می خواهد از دیگران ممتاز باشد. آیا این تمایل غریزه ای جاودانی است؟ نه، اما به اندازه تمایل به تملك نیرومند و ریشه دار است، و شاید قوی تر و مکارتر. بشر، هم می خواهد از نظر دارائی از دیگران ممتاز باشد و هم از نظر مقام و قدرت. این دو قدرت قرنهای با هم جمع بوده اند اما خطا است اگر تصور کنیم با ریشه کن شدن قدرت مادی «حب جاه» نیز از میان می رود. هیتلر اندك تمایلی به اندوختن مال نداشت اما ولع قدرت کار او را به جنون کشاند. در قله روی دیگر، برخی از کشورها قدرت سرمایه را به حد اقل رسانیده اند، اما در این کشورها قدرت دیوانی (بورژوازی) نه تنها کاهش پذیرفته که فزونی یافته است.<sup>۲</sup> این معنی را میتوان در صحنه اجتماع قیز به عیان دید: راست است که در کارخانه کارگر می خواهد با حداقل کار حد اکثر مزد را به دست آورد اما در دیوان این قاعده دیگر اعتبار ندارد. در اینجا «دیوانی» می خواهد به هر قیمت حد اکثر مقام را به دست آورد. آنان که منکرند بگور و به رو کنند.

از دیدگاهی دیگر می توان گفت که توانائی در برابر طبیعت نعمت است و در برابر بشر فاجعه. برای مقابله با طبیعت باید از نظر جسمی و فکری توانا بود. چنین است که پهلوانان و دانشمندان غالباً احترام ما را بر می انگیزند، زیرا جز در موارد استثنائی با توسل به اخلاق پادزهر توانائی خود را ایجاد می کنند. اما توانائی نسبت به دیگران در ذات و ماهیت خود تبعیض است و تجاوز: چاره درمان کردن آن نیست، از ریشه کندن آن است. داستان رستم و سهراب را از این دیدگاه نگاه کنیم.

رستم دارای سه قدرت است:

قدرت پهلوانی

قدرت اندیشه و خرد

۲- مهمترین کسانی که در قرون معاصر دیوانسالاری را پایه با خود بیگانگی دانسته اند روسو و به دنبال او مونتسکیو بوده اند. اما نقص کار این دو در آن بوده که با مسائل اقتصادی بیگانه بوده اند. امروز باید کار آن دو را دنبال کرد. البته نه از آنجا که آنان آغاز کردند، بلکه از آنجا که اینان رها کردند. بر اساس دستاوردهای جامعه شناسی و فلسفی قرون نوزدهم و بیستم. این بحث البته رشته ای است که سردراز دارد و جایش اینجا نیست.

## قدرت دیوانی

رستم دو قدرت اول را که از «طبیعت» دارد در راه فرودستان به کار می‌اندازد، یعنی می‌کوشد از ارتفاعی که مایه جدائی او از دیگران است فرود آید، همه جا نیرو و اندیشه او در خدمت به ایران است، به نحوی که می‌توان او را با اطمینان خاطر قهرمان ملی نامید: رستم نه تنها پهلوان پهلوانان که بخرد و فرزانه و دادگر و جنگنده با ستمها و بیدادهاست، و این همه کم نیست.

اما از طرفی رستم به همه این دلایل «بزرگ» و سرور و فرمانروای نیمروز است و این همان است که بدان قدرت دیوانی می‌گوئیم. این توانائی چنان که گفتیم طبیعی نیست، اجتماعی و قراردادی است.

اسطوره و افسانه برتر از واقعیت‌اند اما ریشه در واقعیت دارند. از این رو برای درک واقعیت افسانه رستم و سهراب باید رستم را يك دم از آسمان به زمین بیاوریم تا ریشه واقعیت را ببینیم. مسئله این است که «ساتراپ»های دوران هخامنشی (فرمانروایان ایالت‌های ایران) در دوران اشکانی قدرت کم و بیش مستقلاً یافتند و هر يك شهریاری شدند. داستان رستم یادگار این دوران است.<sup>۳</sup>

رستم در نیمروز دستگاهی دارد و قدرتی و داستان رستم و سهراب فاجعه همین قدرت است. داستان را خلاصه کنیم: <sup>۴</sup>

رستم به سودای نخجیر به مرز توران می‌رود. در خواب است که رخس گم می‌شود. از پی رخس به قلمرو سمنگان می‌رود و اسب خود را می‌جوید. پادشاه سمنگان مقدم بزرگ نیمروز را گرامی می‌دارد و از او می‌خواهد که شبی مهمانش باشد تا اسب را بیابد. رستم می‌پذیرد. شبانگاه ته‌مینه دختر شاه سمنگان که از پیش شیفته پهلوانی رستم بوده به بالینش می‌آید. رستم شبانه دختر را به آئین از پدر خواستگاری می‌کند و ته‌مینه باردار می‌شود. تمنای ته‌مینه در همین جا پایان می‌یابد. مقام رستم چنان بالاست که دختر به خود حق نمی‌دهد هیچ چیز دیگری از او بخواهد. فردای آن روز رستم با رخس عازم ایران می‌شود. اما برای این که فرزند آینده از پدر نشانی داشته باشد، رستم مهره‌ای به ته‌مینه می‌دهد که به موی یا بازوی فرزند آینده ببندد. نکته جالب توجه این که رستم پیش‌بینی می‌کند که اگر فرزندانشان پسر باشد.

به بالای سام نریمان بود      به مردی و خوی کریمان بود

سام پدر زال و نیای رستم است و شباهت خود رستم نیز با سام از آغاز به چشم می‌خورده. در بیان کودکی رستم می‌خوانیم که:

تو گفستی که سام یلستی به جای      به بالا و دیدار و فرهنگ و رای

پس اگر این فرزند هم شبیه سام شود، شباهت رستم و او مسلم خواهد بود. این

۳- نگاه کنید به سوگ سیاوش، نوشته شاهرخ مسکوب. ۴- مأخذ، شاهنامه چاپ مسکو است و بیت‌های نقل شده در این مقاله از همان جاست.

نکته و نام سام و پیش بینی رستم را به خاطر بسپاریم زیرا در تأویل داستان فراوان به کار می آید بنا بر پیش بینی رستم فرزند آینده، از نظر فضائل انسانی «خوی کریمان» دارد و عرصه پهلوانی:

فرود آرد از ابر پران عقاب      نتابد به تندی بر او آفتاب  
سهراب زاده می شود. هنوز دوازده ساله است که خرد و نیروی او به کمال است  
و می خواهد در پی آرمانهای دور و دراز خود شمشیر بردارد:

هنوز از دهن بوی شیر آیدش      همی رای شمشیر و تیر آیدش  
و این «پسرک» دوازده ساله سخن هائی می گوید که بر زبان و اندیشه هیچ پهلوانی  
حتی رستم نیز نگذشته است. می گوید که افراسیاب و کاوس<sup>۶</sup> فرمانروایان توران  
ایران، شایستگی فرمانروائی ندارند و جائی که من و رستم در جهان باشیم فرمانروا  
حق ماست.

برای این که بدانیم این سخن در آن زمان تا چه حد شگفت است باید به یاد بیاوریم  
که اسفندیار با همه شایستگی ها و پهلوانی ها، و با وجود گذشتن از هفت خوان هر قدر بی کفایت  
و دسیسه از گشتاسب می بیند یک دم از اندیشه اش نمی گذرد که رو در روی او بایستد. فتنه  
می خواهد که جانشین او شود و بس. رستم مرد مردان نیز با این که بارها و بارها بی تدبیر  
کاوس را می بیند و با این که چندین بار از جایگاه والائی که دارد با کاوس به تندی  
جسارت سخن می گوید و حتی با این که پس از مرگ سیاوش بی خبر و بی رخصت و  
بارگاه کاوس می شود و سودابه را می کشد، یک دم چنین گفته ای بر زبانش جاری نمی شود  
برعکس همه جا می بالد که:

نگه داشتم رسم و آئین و راه.

میان اندیشه پدر و پسر فاصله بسیار است. و این فاصله کمی نیست، کیفی است. همین  
جا اشاره داستان پرداز را به فاصله دو نسل نیز در می یابیم (اندیشه سهراب  
این است:

بر انگیزم از گاه، کاوس را      از ایران ببرم پی طوس را  
به رستم دهم تخت و گرز و کلاه      نشانمش بر گاه کاوس شاه  
از ایران به توران شوم جنگجوی      اباشاه روی اندر آرم به روی  
بگیرم سر تخت افراسیاب      سر نیزه بگذارم از آفتاب  
به حقانیت خود و بی حقی دیگران چنان ایمان دارد که تفاوت این میان را فاه

خورشید و ستاره می داند:

چو رستم پدر باشد و من پسر      نباید به گیتی کسی تا جور

۵- در بعضی از نسخه های شاهنامه سن سهراب را در این هنگام چهارده نوشته اند. در هر صورت  
نوجوانی او مفهوم خاصی دارد. ۶- کاوس از آن فرمانروایانی است که به ناروا  
و بی خردی های فراوان دست می زند.

چو روشن بود روی خورشید و ماه ستاره چرا بر فرازد کلاه ۹

با این اندیشه به گرد آوری لشگر می پردازد و شگفت آن که «از هرسو» سپاه بر او جمع می آید. زیرا سهراب هم «تیغ زن» است و هم با گهر. و با گهر در شاهنامه کسی است که سرشتی بلند دارد و دست از بدیها دور می دارد، و گوشش سخن ناحق نمی شنود، یعنی از پاکان و راستان است. ۷ به عبارت دیگر سهراب هم پهلوان میدانهاست و هم در زمره نیکان و درستکاران.

سهراب مقدمات کار را در توران فراهم می کند، چه سرزمین سمنگان جزئی از قلمرو توران است. هنگامی که خبر به افراسیاب می رسد و درمی یابد که سهراب نخست در صدد لشکرکشی به ایران است:

خوش آمدش، خندید و شادی نمود.

افراسیاب که سیاستمداری ورزیده است نه تنها مانع کار سهراب نمی شود بلکه دو اзде هزار سپاهی با هدایای بسیار به او می دهد. منتهی دو تن از سرداران خود هومان و بارمان را نیز ظاهراً به همراهی و باطناً به جاسوسی او می گمارد تا نخست کاری کنند که پدر و پسر یکدیگر را نشناسند و با هم بجنگند و دیگر آن که اگر در مقابله رستم و سهراب، سهراب کشته شد که يك دشمن از میان رفته است و اگر رستم کشته شد این دوسردار شبانه کار سهراب را بسازند تا دو دشمن از میان رفته باشد.

سهراب با لشگر خود به مرز ایران می رسد. در مرزدژی است به نام دژ سپید و نگهبان آن یکی از سرداران ایران به نام هجیر - هجیر در مبارزه به دست سهراب اسیر می شود. در دژ دختر دلاوری نیز هست به نام گرد آفرید که با ظاهر مردانه به جنگ سهراب می رود اما در اثنای نبرد کلاه خودش می افتد و رازش آشکار می شود. این دختر که به دلاوری خود سخت مطمئن و مباهی است به سهراب می گوید:

همانا که تو خود ز ترکان نه ای که جز با فرین بزرگان نه ای

در نامه ای نیز که گزدهم، پدر گرد آفرید، به کاوس می نویسد و او را از خطر

می آگاهاند، سهراب را چنین وصف می کند:

سواران ترکان بسی دیده ام

عنان دار چون او ندیده است کس

عنان پیچ زین گونه نشیده ام

تو گوئی که سام سوار است و بس

سهراب چنان در میان «ترکان» شاخص است که هر که با او روبرو می شود درمی یابد که از آنان نیست. اضافه بر آن گزدهم صریحاً می نویسد که تو گوئی که سام نیای رستم است. و با توجه به این که رستم نه ماه پیش از تولد سهراب پیش بینی کرده بود که پسرش مانند سام خواهد شد هشدار گزدهم بسیار با معنی است خاصه آن که خود رستم نیز پس از برخورد با سهراب چندین بار، شباهت جوان «ناشناس» را یا سام بر زبان می آورد.

۷- فردوسی در جای دیگر می گوید:

گهر آنک از فریزدان بود

نیازد به بد دست و بد نشنود

مرزداران ایران هراسان از هیبت این جوان، دژ را به او می سپارند و عقب نشینی می کنند. دربارگاه کاوس بزرگان ایران پس از شنیدن این خبرهای ناگوار کاری می کنند که پیش از آن نیز با پیش آمدن هر خطر بزرگی کرده اند: دعوت رستم جهان پهلوان فرستاده ای باید تا

به رستم رساند از این آگهی که بایم شد تخت شاهنشاهی رستم پس از خواندن نامه کاوس شاه که نوجوانی چنین و چنان به میدان آمده است طبیعی ترین چیز به خاطرش می رسد. این نو رسیده پسر اوست: من از دخت شاه سمنگان یکی پسر دارم و باشم او کودک می باشد که نشانی های این نوجوان نشانی های سام است: که مانده سام گرد از مهان سواری پدید آمد اندر جهان بی شک این نورسیده از «آزادگان» است زیرا کسی به یاد ندارد که از ترکان چنین دلاوری برخاسته باشد:

از آزادگان این نباشد شگفت ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت  
اما این فکر را زود واپس می زند: پسر من کودک است، هنوز آن گرامی نداند که جنگ توان کرد باید که نام و ننگ<sup>۸</sup>  
پس این نوجوان بی باک با آن طرح ها و اندیشه های شگفت پسر او نیست یعنی «نباید» پسر او باشد. از دهان فرزند او هنوز بوی شیر می آید. اما... بعید نیست همو باشد زیرا هنگامی که هدایائی برای فرزند نادیده اش به سمنگان فرستاده از جانب تهمینه

چنین پاسخ آمد که آن ارجمند بسی بر نیاید که گردد بلند  
همی می خورد بالب شیر بوی شود بی گمان زود پر خاشجوی  
این تشخیص هشدار مادر است: کودک بی گمان زود پر خاشجوی خواهد شد. همه چیز برای قبول این که سهراب، سهراب است آماده است جز یک چیز: بشر می تواند خود را بفریبد. و برای این که ناجعه در کمال خود نموده شود آفریننده یا آفرینندگان افسانه به سراغ والاترین انسانها یعنی رستم می روند.

رستم هنگامی که بدین جا می رسد، به می پناه می برد: از خرد هشیار راهی به خود فریبی نیست، باید به سراغ مستی و ناهشیاری رفت. می گوید که باید یک روز «بر لب خشک نم بر زنیم» و سپس به سوی کاوس برویم. اگر بخت بیدار باشد، «چنین کار دشوار نیست» راست است که این نوجوان آتشی است اما من هم دریایم و

چو دریا به موج اندر آید ز جای ندارد دم آتش تیز پای  
معمولاً پهلوانان در مقابله با یکدیگر، برای غلبه بر ترس خود و خالی کردن دل

۸- رستم آن ماجرا را نمی خواهد به یاد آورد که خود او در شکم مادر چنان درشت بوده که به یاری سیمرغ زاده شده، ده دایه او را شیر می داده اند، در کودکی به جنگ پیل مست رفته، و چو رستم بپیمود بالای هشت به سان یکی سرو آزاد گشت

حریف رجز می خوانند اما رستم این بار که خطری دیگر گونه احساس کرده است به تنهایی  
و در خلوت رجز می خواند:

درفش مرا چون ببیند زدور  
دلش ماتم آرد به هنگام سور  
رستم خود می گوید که فقط يك روز می گساری خواهد کرد. اما روز دوم «شبانه و  
پرخمار» بر نزد گیو فرستاده کاوس می آید و  
سه دیگر سحر که بیاورد می  
روز چهارم فریاد گیو بلند می شود  
که کاوس تند است و هشیار نیست  
غمی بود از این کار و دل پر شتاب  
شود شاه ایران به ما خشمگین  
و جواب رستم در واقع پاسخی است به چهار روز ترید، اضطراب و سواس و جدال  
با وجدان خود:

که با ما نشورد کس اندر زمین

سپاه دشمن که با چنان سرداری به ایران حمله ور شده، دژمرزی را تسخیر کرده و  
باشتاب به سوی قلب ایران رهسپار است. بزرگان ایران از هر چیز جز رستم امید بریده اند،  
و او را برای نجات کشور فرا خوانده اند. در چنین وضعی رستم چهار روز به میگساری  
می گذراند. این باده پیمائی نه نشان فراغت است، نه نشانه شادی. پاسخی است به اضطرابی  
بزرگ: رستم بر سر بزرگترین دوراهی های زندگی خود است. رستم به هیچ رو «میگسار»  
نیست، اما در این مشکل جانکاه میگسار می شود و موفقیت و رسالت و قول خود را  
از یاد می برد.

می توان حدس زد که در این چهار روز در ذهن او چه طوفانی برپاست. این نکته را  
در سطور آینده خواهیم دید. با رسیدن گیو و رستم به پایتخت چنانکه انتظار می رود کاوس  
به ایشان پرخاش می کند و به طوس سپهسالار ایران می گوید که آن دورا بردار کنده رستم  
در پاسخ به طعنه می گوید که اگر به راستی قدرتی داری تو سهراب را زنده بردار کن.  
و این می رساند که رستم هیچگاه از اندیشه سهراب بیرون نرفته و بر تافتن با او را نزدیک  
به محال می داند. هنگامی که کاوس را به قهر و غضب ترك می کند به بزرگان ایران  
می گوید:

به ایران از ایدون که سهراب گرد  
بیاید نماید بزرگ و نه خرد

و آب پاکی روی دست همه می ریزد:

شما هر کسی چاره جان کنبد

زیرا

به ایران نبینید از این پس مرا.

پس سهراب برای رستم ناشناخته نیست: کسی است که در برابر نیرو و اراده او خرد  
و بزرگ ایستادگی نمی تواند کرد. مقاومت تمام سرداران ایران در برابر او بیهوده است.  
تنها کاری که می توانند بکنند این است که تا دیر نشده جان خود را نجات دهند!



بزرگان ایران گودرز را به نزد کاوس می فرستند و به او پیام می دهند که تنها راه چاره آن است که در این تنگنا از رستم دلجوئی کند. و گودرز پیر سخن خود را بی پیرایه آشکار می کند. آزدن کسی چون رستم بیخردی است و بس:

کسی را که جنگی چورستم بود  
بیازارد او را، خرد کم بود.

کاوس که متوجه خطای خود می شود از گودرز و بزرگان می خواهد که به نمایندگی او از رستم پوزش بخواهند. گودرز کاردان نزد رستم می رود و بر نقطه ای بس حساس از روان او انگشت می گذارد. به او می گوید که اگر در این کشمکش میدان را خالی بگذارد مردم خواهند گفت:

کزین ترك، ترسنده شد سرفراز.

پیروزی گودرز قطعی است. زیرا سرمستان باده قدرت در برابر این سلاح چون موم نرم اند. در اینجا تراژدی قیصر اثر شکسپیر به یاد می آید: بزرگان روم پیمان کرده اند که قیصر را که بر ضد جمهوری قدرت شخص خود را تقویت می کند در مجلس سنا بکشند. اما اگر قیصر در روز معین به مجلس نیاید چه بسا که طرح عقیم بماند. از قضا همه نزدیکان قیصر که هر کدام به نحوی احساس خطر کرده اند از او می خواهند که به مجلس نرود و قیصر می پذیرد. در همین هنگام یکی از بزرگان به نام دیسیوس که در پیمان قتل قیصر دست دارد و از نقطه ضعف دیکتاتور آگاه است نزد او می رود. به گفتگوی این دو توجه کنیم:

**قیصر** (به دیسیوس) - و تو بسیار به گاه آمده ای که درود مرا به سناتوران برسانی و به ایشان بگوئی که نمی خواهم امروز بیایم. اگر بگویم «نمی توانم» دروغ است و «دل آمدن ندارم» دروغ تر. من امروز نمی خواهم بیایم. ای دیسیوس به ایشان چنین بگو.

**دیسیوس** ای قیصر بسیار توانا، سبب را بگو. مبادا هنگامی که بدیشان چنین بگویم بر من بخندند.

**قیصر** سبب اراده من است. من نمی خواهم بیایم و این بس تا سنارا قانع کند. اما برای قانع کردن شخص تو، از آن رو که دوست دارم، ترا آگاه می کنم... (می گوید که همسرش کلپورینا شب گذشته خواب وحشتناکی دیده است.)

**دیسیوس** این خواب به تمامی به خطا تعبیر شده، رؤیائی بوده است خوب و مبارك. تندیس تو که از آن فواره های خون بیرون می جهیده و آن همه رومی که خنده زنان در آن دست می شسته اند بدان معنی است که روم بزرگ از تو خونی می مکد که دوباره زنده اش می دارد...

**قیصر** تو بدینگونه خواب را خوب تعبیر می کنی.

**دیسیوس** آری... و اکنون بدان که سناتوران می خواهند امروز به قیصر توانا تاجی بدهند. اگر بدیشان پیام فرستی که نخواهی آمد چه بسا که رأی ایشان دگرگونه شود. از آن گذشته شاید یکی به طعن بگوید: «سنا را تعطیل کنید تا هنگام دیگر که همسر قیصر خوابهای نیکوتری ببیند». و اگر قیصر خود را پنهان کند آیا

به شیوه‌ای نخواهند گفت: «هان! قیصر می‌ترسد»؟  
قیصر ای کلپورینا هراس تو اکنون چه کودکانه می‌نماید. شرمسارم که تسلیم شدم.  
جامه مرا بده، زیرا من خواهم رفت.

رستم نیز باز می‌گردد.<sup>۹</sup>

پیش از این که کارزار دو پهلوان آغاز شود رستم شبانه با لباس مبدل، مخفیانه و ناشناس به اردوی سهراب می‌رود. تهمینه سرداری را به نام ژنده رزم (باژند) همراه سهراب می‌کند تا رستم را به او بشناساند. ژنده رزم در این شب به تیازی از بزم بیرون می‌رود و در تاریکی ناشناسی را می‌بیند (که همان رستم است) از او می‌خواهد که بگوید کیست و چه می‌خواهد. اما ناشناس به یک ضربه مشت او را می‌کشد و راه برای پیشرفت فاجعه گشاده‌تر می‌شود.

رستم به اردوی خود بازمی‌گردد و به کاوس می‌گوید:

که هرگز ترکان چنین کس نخواست.

به توران و ایران نماند به کس تو گویی که سام سوار است و بس  
رستم که خود شبیه سام است اکنون سام را در اردوی تورانیات می‌بیند. دیگران نیز چنان که دیدیم شباهت سهراب و سام را تأیید کرده‌اند. آیا رستم بازم باید تردید کند؟  
از این به بعد شبخ سام چون شبخ مرموزی که مکبث را<sup>۱۰</sup> رها نمی‌کند از ذهن رستم بیرون نمی‌رود.

سهراب به میدان می‌آید و مبارز می‌طلبد. از ایرانیان هیچکس دل رقتن ندارد. سرانجام رستم پیش می‌تازد و ...

... سهراب را دید با یال و شاخ  
برش چون بر سام جنگی فراخ  
در مقابل، سهراب برای شناختن رستم هرچه توانسته کرده است: هجیر را عمداً به اسارت برده تا او را در شناسائی رستم مدد کند اما هجیر می‌اندیشد که اگر رستم را به سهراب بشناساند چه بسا که از جانب این شیربچه نامجو گزند می‌برد. این است که راستی را پنهان می‌دارد.

در نخستین مواجهه پدر و پسر، سهراب به حریف خود می‌گوید:

من ایدون گمانم که تو رستمی

اما رستم انکار می‌کند. و حتی به دروغ خود را از «کهران» می‌داند:

که او پهلوان است و من کهنرم

رستم که سخت در تنگناست، از گناهی به گناه دیگر می‌غلتد.

فردوسی چنان که می‌دانیم، در لحظه‌های حساس، داستان را قطع می‌کند تا مستقیماً

۹- ناگفته پیداست که خصلت مشترك دو قهرمان در این دو داستان، قدرت طلبی است.

۱۰- نمایشنامه مکبث نیز تراژدی قدرت است. اوژن یونسکو نیز بر اساس این فکر به تازگی نمایشنامه‌ای به همین نام نوشته است.

حرفهای خود را بزند. در اینجا در بیان این اندوه که چرا رستم فرزند خود را نمی شناسد، چنین می گوید:

همی بچه را باز داند ستور  
چهار ماهی به دریا، چه دردشت گور  
نداند همی مردم از رنج و آرز<sup>۱۱</sup>  
یکی دشمنی را ز فرزند باز

آز در اینجا به چه معنی است؟ اگر آن را به معنای طمع مادی بگیریم، شعر بکلی بی معنی می شود. زیرا رستم در سراسر عمر خود يك دم نیز گرد طمع نگشته است. آز در گذشته معنای دیگری نیز داشته که امروز از یاد رفته یادست کم تحت الشعاع معنای طمع قرار گرفته است:

«در ادبیات مزدیسنا آز (آزی) آفریده دیوفزون خواهی است. در یسنا ۶۸ بند آمده است: «... آب روان، درخت بالنده را می ستائیم، برای ایستادگی در برابر آز (آزی) دیو آفریده...» (ترجمه پورداود-یستا ۲-۱۰۱). ... این بیت شاهنامه را با «آز دیو آفریده» اوستا مقایسه کنید:

سوی آزمنگر که او دشمن است دلش برده جان آهرمن است<sup>۱۲</sup>  
کلمه آز یکبار دیگر نیز مترادف با کلمه «بیشی» در گفتار مستقیم فردوسی می آید و آن به هنگام توصیف روز دوم نبرد است. رستم پس از آن که شبانگاه پیش کاوس می گوید (ونادانسته نشانی فرزند خود را می دهد).

که کس در جهان کودک نارسید  
بدین شیر مردی و گردی ندید

و پس از آن که کاوس (ناچار در برابر چهره مضطرب رستم) می گوید که برای او دعا خواهد کرد. و پس از آن که رستم نزد برادرش زواره وصیت می کند (و وصیت کردن هنگامی است که دلهره مرگ به نهایت می رسد) با مداد آن شب، رستم «تلخ» به میدان می آید.

بیامد بر آن دشت آوردگاه  
نهاده به سر برز آهن کلاه  
همه تلخی از بهر بیشی بود  
مبادا که با آرزخویشی بود<sup>۱۳</sup>

فردوسی با آوردن این چند بیت خود کلید داستان را در دست ما می گذارد: بیش طلبی، آز، فزون خواهی رستم جز در حفظ قدرت نیست. آن هم به هر قیمت. سهراب پس از يك روز زور آزمایی با رستم مهر او را در دل می گیرد. چون روز دوم دو هم وارد با هم روبرو می شوند.

تو گفתי که با او بهم بود شب

۱۱- در نسخه بدل «رنج آز» آمده که از نظر معنی رساتر می نماید.

۱۲- نقل از واژه نامه تألیف عبدالحمین نوشین، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ذیل کلمه آز.

۱۳- از یاد نبریم که در همه موارد فردوسی، رستم را شماتت می کند نه سهراب را.

و در این شب سهراب، اگر نه با خود رستم، بی شک با خیال او و تصویر ذهنی او  
همراز بوده است زیرا به جای جنگ از پدر احوال می پرسد:

که شب چون بدت از روز چون خاستی؟ ز پیکار بر دل چه آراستی؟  
چیزی در ضمیر سهراب هشدار می دهد که با این حریف نباید بجنگد، می گوید:

ز کف بکن این گرز و شمشیر کین بزنج و بیداد را بر زمین

نشینیم هر دو پیاده بهم به می تازه داریم روی دژم

به پیش جهاندار پیمان کنیم دل از جنگ جستن پشیمان کنیم

همان تا کسی دیگر آید به رزم تو با من بساز و بیاران بزم

و سرانجام علت این مهربانی شگفت را می گوید:

دل من همی با تو مهر آورد همی آب شرمم به چهر آورد

جنگ را ستان و پاکان به راستی شرم آور است. اما رستم از این گفتار ظاهراً بی جا

و صلاحجویانه چنان جامی خورد که قسمت آخر سخن سهراب را یانمی شنود، یا نشنیده می-

گیرد، پیشنهاد صلح نوجوانی را دام فریبی می داند که نامجوئی گسترده است:

به او گفت رستم که ای نامجوی نبودیم هرگز بدین گفتگوی

ز کشتی گرفتن سخن بود دوش نگیرم فریب تو، زین در مکوش

نه من کودکم گر تو هستی جوان به کشتی کمر بسته ام بر میان

این مکافات به آخرت نمی افتد: اگر رستم اینجا در برابر صلحجویی سهراب چون دیوار

یخین سرد است، روزگاری دیگر، هنگامی که همین رستم به اسفندیار، شاهزاده نامجوی و

قدرت طلب، اصرار می کند که از جنگ بیهوده با او درگذرد، این بار اسفندیار در برابر تمناهای

اولجوج و خیره سراسر است. میان این دو جنگ شباهتی هست. جنگ اسفندیار با رستم نیز برای

کسب قدرت است، چه گشتاسب به او وعده داده که اگر رستم را دست بسته به درگاه بیاورد

پادشاهی را به او واگذار خواهد کرد. *مجله علمی و ادبی*

رستم در کشتی یا سهراب زود مغلوب می شود - حربان هم زور مدتها با هم گلاویزند.

اما در اینجا پیروزی سهراب تند و پرشتاب است. از همین رو فردوسی نیز صحنه را بسیار

کوتاه و با کلماتی اندک توصیف می کند:

به کشتی گرفتن بر آویختند زتن خون و خوی را نرو ریختند

بزد دست سهراب چون پیل مست بر آوردش از جای و بنهاد پست

کار تمام است. با این همه فردوسی برای آن که برتری سهراب را مسلم بدارد دست

به تشبیهی می زند که نباید آسان از آن گذشت.

به کردار شیری که بر گورنر زند چنگ و گور اندر آید به سر

نشست از بر سینه پیلتن

اینجاست که رستم فریب مشهور را به کار می برد و از مرگ مسلم می رهد: به سهراب

می گوید که در «آئین ما» رسم این است که پهلوان بار اول پیروزی حریف را نمی کشد

بلکه این کار را برای پیروزی دوم می گذارد. سهراب چنان به دلیری خود مطمئن است که

آسان فریب می خورد<sup>۱۴</sup> و رستم رازها می کند. فردوسی دلیل این کار را چنین می آورد.  
یکی از دلی و دوم از زمان  
رستم پس از رها شدن از چنگ سهراب چون از زمین ناامید شده است رو به آسمان  
می کند و چاره کار را می خواهد.

به پیش جهان آفرین شد نخست،  
همی خواست پیروزی و دستگاه.

در شاهنامه چاپ مسکوان داستان فرعی مشهور که رستم در ابتدای کار زورش چنان  
زیاد بوده که پایش به زمین فرومی رفته و در نتیجه از پروردگار می خواهد که اندکی از زورش  
را بگیرد تا بتواند راه برود، و اکنون در فاصله کشتی با سهراب از آفریدگار می خواهد  
که آن زور را به او بازپس دهد از متن حذف شده و در حاشیه آورده اند.  
باید انصاف داد که حذف این قسمت داستان را واقعیت و منطقی تر می کند. پس از  
نیایش رستم چنان که معقول می نماید هیچ پاسخی از آسمان نمی رسد اما «گردش روزگار»  
بازیها دارد که رستم از آن غافل است.

همی خواست پیروزی و دستگاه  
نبود آگه از بخشش هور و ماه

بخشش هور و ماه (ونه بخشش پروردگار) کدام است؟ تصادف.

می دانیم که در مذاهب تك خدایی همه قدرتها ناشی از پروردگار یکتاست. و این  
پروردگار جز منشأ خیر نمی تواند بود. پس سررشته بدیها و بیدادها (که وجودشان سخت  
ملموس است) در دست کیست؟ به ناچار متفکران قدرت مرموز و مبهم دیگری به نام گیتی،  
روزگار، سرنوشت و مترادفات آنها فرض می کنند و بدیها را بدان منسوب می دارند.  
امروز نیز هر قدر علمی بیندیشیم نمی توانیم عامل تصادف را در کارها (هرچه اندک)  
انکار کنیم. و چون نمی توان از تصادف بیان علمی به دست داد به ناچار باید بامتفکرانی که آن  
مفاهیم را ابداع کرده اند در همین حد همدلی داشته باشیم. این بیان که «گردش هور و  
ماه» چنین پیش می آورد که رستم بار دوم کشتی بر سهراب پیروز شود، با این گفته که  
«تصادفاً» رستم سهراب را بر زمین می زند دارای يك مفهوم است. بیت دیگری نیز این  
استنباط را تأیید می کند:

سرافراز سهراب با زور دست تو گفתי سپهر یلندش بیست

رستم از همان يك لحظه یاری تصادف استفاده می کند و به سهراب فرصت نمی دهد:

زدش بر زمین بر به کردار شیر بدانست کوهم نماند به زیر

سبك تیغ تیز از میان برکشید بر شیر بیدار دل پردرید

سهراب در آخرین لحظه ها خود را به رستم می شناساند. هنوز يك فرصت دیگر باقی

۱۴ - اساساً قهرمانهای تاریخی و افسانه ای آسان فریب می خورند، با بك خرمدین از سهل حاکم  
ارمنستان فریب می خورد و سهل او را تسلیم دشمن می کند. خود رستم از برادر فریب می خورد.  
سیاوش را گرسیوز می فریبد و اسفندیار را گشتاسب. این فهرست را می توان ادامه داد.

است: نوشدارو. و نوشدارو نزد کاوس است. رستم آن را از کاوس می‌خواهد و کاوس البته از دادنش سربازمی‌زند. (تأویل این نکته فرصت دیگری می‌خواهد)...

سهراب زخم خورده به رستم می‌گوید:

زهر گونه‌ای بود مت‌وهنمای  
نجنبید يك ذره مه‌رت زجای

سرانجام رستم درباره خود داوری می‌کند به سرداران ایران می‌گوید:

شما جنگ ترکان مجوئید کس  
همین بد که من کردم امر و زبس

و باز هم آن شب - شب سام - دست از سرش بر نمی‌دارد:

بکشتم جوانی به پیران سرا

نبیره جهاندار سام سوار

نکته آن که چون تابوت سهراب را به زابلستان می‌برند و سر آن را باز می‌کنند:

تو گفتی که سام است با یال و سفت.

در طوفان اندوه، رستم دست به یک خودکشی هم می‌زند اما در حضور سرداران ایران

که البته خنجر را از او می‌گیرند.

اکنون می‌توانیم کشمکش درونی رستم را دریابیم:

رستم در دل خود دلایل زیاد دارد که هم‌اورد جوان پسر اوست، اما می‌خواهد به روی

خود نیاورد: سهراب همه کار می‌کند که رستم را بشناسد: هجیر را به بازپرسی می‌کشد،

ضمن کارزار به هم‌اورد می‌گوید که تو رستمی، پیشنهاد صلح می‌کند. اما در برابر، رستم

نه تنها هیچ کوششی برای شناختن هم‌اورد نمی‌کند بلکه کوششهای او را هم عقیم می‌گذارد.

رستم بودن خود را صریحاً منکر می‌شود و پیشنهاد صلح را هم رد می‌کند. برای این

واکش رستم هیچ استدلال قابل قبولی نیست.

رستم بطور ناشناس به اردوی سهراب می‌رود، و ناخودآگاه فاجعه را دامن می‌زند.

یعنی کسی را که باید او را به سهراب بشناساند می‌کشد. و اگر با آن عده از روانشناسان

هم عقیده باشیم که می‌گویند در هر عمل ناآگاهانه‌ای هسته‌ای از خود آگاهی هست، باید

بگوئیم که در اینجا نیز رستم «می‌خواهد» که سهراب ناشناس بماند. در برابر پیشنهاد صلح

سهراب رستم کلمه فریب را بر زبان می‌راند. این کلمه تصادفی از ذهن او نمی‌گذرد. زیرا

در تمام این ماجرا به فریب خود مشغول است، و سرانجام در پایان کشتی اول سهراب را

هم فریب می‌دهد. و با آن صحنه خودکشی می‌خواهد دیگران را نیز بفریبد.

در سراسر مدت مقابله، سهراب دلش بر سر مهر می‌آید اما رستم هیچ جا چنین واکنشی

نشان نمی‌دهد. و چون این طبیعی نمی‌نماید باید بگوئیم که رستم بر احساس خود سرپوش

می‌گذارد. چنان که گفته شد، هر کس سهراب را ببیند نخستین احساسش این است که سام را در

برابر می‌بیند و خود رستم بیشتر از دیگران.

چهار روز باده‌گساری رستم در زابلستان جز کشمکش شدید درونی هیچ تأویلی

نمی‌تواند داشته باشد. رستم در همه جنگهای دیگر به حق به پیروزی خود ایمان دارد و در

اینجا شکست خود را به چشم می‌بیند (داستان وصیت کردنش را به یاد بیاوریم) جالب است

که در همه جنگهای دیگر، رستم هم محق است و هم نیرومندتر از حریف. اما در اینجا نه محق است و نه نیرومندتر. تنها آن فریب و آن تصادف می‌توانند او را از مهلکه نجات دهند.

دیدیم که فردوسی - گزارشگر بزرگ داستان، صریحاً رستم را آزمند، و پیش‌جوی، می‌داند. اضافه بر همه اینها رستم از سهراب چندان بی‌خبر نبوده زیرا چنان که دیدیم با تهمینه پیامهائی ردوبدل می‌کرده‌اند. اکنون این سؤال پیش می‌آید که چرا رستم نمی‌تواند واقعیت ظهور سراب را بپذیرد؟

پاسخ این است که سهراب طرحی دارد دگرگون‌کننده. به هم ریختن نظام توران و ایران کار کوچکی نیست. با به هم ریختن این نظام همه چیز به هم می‌ریزد. و رستم این را بر نمی‌تابد. فراموش نکنیم که رستم در درون نظام خاصی قهرمان ملی است و می‌خواهد این نظام را نگهدارد. هنگامی که افراسیاب سیاوش بیگناه را می‌کشد یا اسفندیار می‌خواهد بی‌سبب دست رستم را ببندد (و این خود دو داستان بزرگ را دربر دارد) در واقع این دو می‌خواهند ارزشهای همین نظام را مخدوش کنند. لاجرم بازوی رستم به کار می‌افتد. اما سهراب طالب نظام نو و بالنتیجه ارزشهای نوست.

از این گذشته اندیشه‌ای به ذهن نوجوان گذشته و در راه آن گام برداشته و خلقی براو گرد آمده‌اند که هرگز به ذهن پدر پیرنگز گذشته است، و پدر به فرض قبول آن اندیشه، چشم دیدن مبتکر آن را ندارد. این اندیشه برای همیشه از آن پسر است نه پدر. همین امر خود، کافی است تا برتری پسر را ثابت کند و این در دستگاه «توانائی» (با پیچ و مهره‌ها و کارکرد خاصش) پذیرفتنی نیست، برعکس خردکردنی است.

اضافه بر این سهراب می‌خواهد با پدر قدرت را تقسیم کند اما بنا بر سنت‌هایی که رستم می‌شناسد «آئین» این است که فرزند همه چیز را برای پدر و به نام پدر بخواهد و پدر از راه لطف چیزی به فرزند ببخشد و می‌دانیم که هر بخششی متضمن برتری بخشنده است و کهتری بخشش‌پذیر: آفریدگار به آفریننده می‌بخشد و ارباب به برده و بزرگ به کوچک و پدر به پسر. (می‌گویند بخشش از بزرگان است) سهراب این آئین را نیز واژگون می‌خواهد.

راست است که در نظام آرمانی سهراب مقام رستم از آنچه اکنون هست بالاتر می‌رود و تا حد کاوس (به کیفیتی دیگر) ارتقاء می‌یابد، اما این مقام را رستم به هر حال از «پسر» دارد نه از خود. رستم نمی‌خواهد این «بخشش» را بپذیرد، چه او تاکنون بخشنده - به مفهوم قدرت بخش - بوده است. ۱۵

رابطه پدر و فرزند در داخل خانواده نیز رابطه فرمانده و فرمانبر است. و به همین

۱۵ - و این نکته را باید در فرصتی مناسب، جداگانه شرح داد و از شاهنامه شاهدیهای فراوان آورد. و در اینجا کافی است به دو نکته اشاره کنیم و بکنیم. یکی آن که در مقابل -

سبب متفکری می گوید: «پدر خوب وجود ندارد» و داستایوسکی در برادران کارامازوف از قول یکی از قهرمانها می گوید: کدام يك ازماست که نخواسته باشد پدر خود را بکشد. فرزند که سهل است حتی زن هم در این محدوده فرمانبر مرد است (والا خانواده بی معنی می شود). تسلط پدر معمولاً پس از آنکه پسر هم به نوبه خود پدر شد ادامه دارد. و سهراب نمی خواهد در محیط خانواده و آئینهای آن محبوس بماند؛ دم از برابری با پدر می زند نه از اطاعت و سرسپردگی.

(به ترکیب این خانواده هم اشاره ای باید کرد: يك پایه آن در ایران است و پایه دیگرش در توران. دوهمسر تنها يك شب با هم بوده اند. پدر و پسر هیچ همدیگر را ندیده اند. و این نهایت گسیختگی خانواده است.)

سهراب نه تنها بر ضد نظام سیاسی و اجتماعی که بر ضد نظام خانوادگی نیز بر پا خاسته است. رستم در مقابله با این وضع یا باید با پسر بجنگد یا از قدرت - قدرت برتری جویانده خود بگذرد.

راه اول راهی نامطمئن و ننگین است. نامطمئن است زیرا نه تنها پیروزی رستم مسلم نیست بلکه نشانه های زیادی هست که نیروی جوان بر نیروی پیر فزونی دارد. ننگین است زیرا در افتادن با فرزند است و فرزند کشی آن هم فرزندی دوازده ساله.

رستم راه دوم را نیز بسته می یابد زیرا هیچ کس به رضا و از راه مسالمت از قدرت خود نگذشته است و رستم نیز در این زمینه پیش از دیگران نیست. و این جان کلام است: رستم پهلوان همه میدانها، قهرمان همه نیکوئیها در این قلمرو کسی است مانند دیگران. رستم است و همین يك نقطه ضعف: روئین تنان - افسانه ها نیز از يك نقطه زخم پذیرند. و رستم درست از همین نقطه گزند می یابد. در همه داستانهای که نام رستم در میان است قهرمان واقعی اوست جز این یکی: داستان رستم و سهراب را به هر گونه که تفسیر و تاویل کنیم محال است که رستم سرافراز از کار در آید؛ دل نازک از رستم آید به خشم.

در این بن بست که پسر برای پدر آفریده راه سوم به نظر رستم می رسد: انکار واقعیت از راه خود فریبی، رستم می خواهد به خود بقبولاند که «این نوجوان» پسر او نیست. «بیگانه» ای است که دعوی هائی دارد و باید هر چه زودتر کارش را ساخت. زیرا اگر زبان بگذرد چه بسا که حقیقت آفتابی شود و نیز مردم بیشتری بر او گرد آیند. پیروزی مسلم نیست، اما جنگ بیگانه راه است.

جنگهای تعرضی همه نابخردانه اند، اما نابخردانه تر از همه جنگی است که قدرتمندان

→ نابخردیهای کاوس، برتری معنوی رستم مسلم است مثلاً کاوس به ارمی گوید:

چو آزرده گشتی تو ای پیل تن / پشیمان شدم خاکم اندر دهن

دیگر آن که خود کاوس نیز رستم را نه زبردست بلکه رقیب خود می داند و به همین سبب از

دادن نوشدارو برای سهراب سر باز می زند، می گوید اگر سهراب زنده بماند رستم نیرومندتر

و هلاک آورد بی گمانی مرا.

خواهد شد



در تنگنای نومیدی می‌کنند. در اینجا جنگ همه «منطق»های خود را از دست می‌دهد. ۱۶  
نومیدی دو حالت متضاد می‌آفریند: یکی تسلیم مطلق (در اشخاص زبون یا با خود بیگانه،  
جمعی که «اکثریت خاموش» را تشکیل می‌دهند) و دیگر تعرضی خشونت بار (در  
«قدرتمندان»). نیروی این تعرض از آنجاست که همه حصارهای خرد و اخلاق را درهم  
می‌شکنند و چون نیروی هسته‌ای «آزاد» می‌شود، در نتیجه به قدرتی بدل می‌گردد که همه  
حسابها را بهم می‌ریزد. شاید بتوان زیاد شدن نیروی رستم را در روز دوم نبرد، گذشته  
از کارتصادن، اشاره‌ای به همین نکته دانست.

درباره این تعرض ناشی از نومیدی، هم می‌توان از امثال وحکم شاهد آورد ۱۷ و هم  
از تاریخ ملت‌ها. و دلهره بزرگ زمان ما نیز همین است: اگر در یکی از لحظه‌های ناامیدی  
انگشت آن نارستم‌ها دکمه را بفشارد؟

باری، رستم به حساب خود نه به جنگ پسر بلکه به مقابله سرداری تورانی می‌رود  
که به ایران حمله ور شده است.

خود فریبی با رستم آغاز نشده و با او نیز پایان نمی‌یابد: بار امانت به دوش آدمیان  
است و هر رامزدای یاری خواه و اهریمن بدکار، در وجود ایشان و در میان ایشان. اما  
اینان آن دو را در جای واقعی خود نادیده می‌گیرند. و نیز هر گاه واقعیت عینی ناماز و  
هر اسرانگیز باشد کسانی، نه چندان کم، به سراغ تو هم می‌روند تا در ذهن خود دنیائی  
سازگار بیافرینند. انزو اطلبان می‌خواهند با گوشه‌گیری، واقعیت جهان بیرون را که برای  
ایشان تحمل ناپذیر است، انکار کنند. فنه دلاور که همه فرزندان را در جنگ از دست می‌دهد  
نمی‌خواهد آخرین ضربه واقعیت را بپذیرد. می‌خواهد به خود بقبولاند که دخترش نمرده  
بلکه خوابیده است. و در زبان فارسی مثلی است که از «فلسفه» ای ریشه دار حکایت می‌کند:  
«انشالله گریه است.»

در تراژدی «رستم و سهراب»، قهرمان اثر سهراب است: برای آرمان بزرگی بپا  
خاسته است، آرمان او تنها «میهنی» نیست، جهان شمول است. می‌خواهد میان ایران  
و توران با آوردن آئینی نو صلح برقرار کند. و آن دو جهان مجزا را یگانه گرداند. و نکته  
مهم آن که بر عکس همه قهرمانان نمی‌خواهد همه قدرت‌ها را به تنهایی قبضه کند. می‌خواهد  
انسان والای دیگری را هم در این کار شریک گرداند. این منش «ضد قدرت» را در کسی که  
رستم افسانه‌ها را به آسانی بر زمین می‌کوبد دست کم نگیریم. سهراب با این کار فاجعه قدرت  
را که انحصار طلبی است از پیش درهم شکسته و آن «فزون خواهی» اجتماعی را که اهریمنی  
و نابود کردنی است ریشه کن کرده است. سهراب، رستم است به اضافه خصلت والائی دیگر.  
در جنگی که رستم بر او تحمیل می‌کند همه جا صالح طلب است. برای شناختن آن انسان

۱۶ - چنین است که رستم در این جنگ به ناروا کارهایی می‌کند که در هیچ جنگی نکرده است.

۱۷ - مثلاً

بر آرد به چنگال چشم پلنگ

ندانی که چون گربه عاجز شود

بزرگ دیگر هر چه می تواند می کند. فریب می خورد اما فریب نمی دهد. شکست او مهم نیست، حقانیت او مهم است. جنگ او با رستم جنگ نوآوری و محافظه کاری است. نکته این که سهراب نوآور فرزند آن محافظه کار است. یعنی که نو زاده کهن است.

این داستان رستم، پهلوان پهلوان ها را از نظر اخلاقی درهم می شکند تا با يك تبر دوشان زده باشد؛ هم قهرمان شکنی کرده باشد و هم به ما بگوید که رستم با آن مقام برین درمسأله قدرت، کسی است مانند دیگر قدرتمندان. و آیا این اشاره بدان نیست که شکستن حصار «دیوان سالاری» بزرگترین و مهمترین پیروزیهای بشری است؟

رد پای «فاجعه توانائی» را در داستان جمشید نیز می بینیم که چون فرمانروائی بر او مسلم نمد، به سبب فزون خواهی کاوش به تباهی کشید. و از آن نمایان تر در داستان کیخسرو که چون افراسیاب تبهار را نابود کرد و داد را در همه ایران شهر گسترده. از «فاجعه توانائی» هراسید و خود را در قلمروی ناشناخته گم کرد تا آن آز را نیز با خود نابود کرده باشد.

جالب است که در ادبیات پهناور یونان باستان هیچ نمایشنامه یا اثری سراغ نداریم که محور اصلی آن مسأله قدرت باشد، و این، تحسین ما را برای آفرینندگان داستان عمیق سهراب بیشتر برمی انگیزد.

□

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
رتال جامع علوم انسانی

مصطفی بدوی

ترجمه

محمد رضا شفیعی کدکنی

# دیگرگوئیهای شعر معاصر عرب

این مقاله، ترجمه مقدمه ای است که نویسنده بر کتاب برگزیده شعر معاصر عرب چاپ بیروت ۱۹۶۹ (به اشتراك دانشگاه اکسفورد) نوشته که انتخابی است هوشیارانه از تمام جریانات شعر عرب در قرن اخیر. مترجم در جستجوهای که در این باب داشت، این مقاله را در حجم اندکی که دارد بسیار فشرده و پر مطلب تشخیص داد و به ترجمه آن پرداخت. توضیحاتی که در پای صفحات افزوده شده، همگی از آن مترجم